

# بیست و سه قصه

لئون تولستوی

مترجم

همایون صنعتی زاده

## فهرست مطالب

- ۷ ..... یادداشت مترجم
- ۹ ..... بخش اول: داستان‌هایی برای نوجوانان
- ۱۱ ..... خدا آگاه است و صبور
- ۲۱ ..... زندانی قفقاز
- ۵۳ ..... شکار خرس
- ۶۵ ..... بخش دوم: داستان‌های همگان
- ۶۷ ..... آدمی زنده به چیست؟
- ۹۴ ..... نادیده گرفتن جرقه، آتش گرفتن خانه
- ۱۱۱ ..... دو پیرمرد
- ۱۴۰ ..... هر جا عشق هست، خدا هم هست
- ۱۵۵ ..... بخش سوم: یک افسانه
- ۱۵۷ ..... ایوان ساده‌لوح
- ۱۹۵ ..... بخش چهارم: داستان‌هایی که برای مصور شدن نوشته شد
- ۱۹۷ ..... بدی و سوسه‌آور است و نیکی پایدار
- ۲۰۱ ..... دختر بیچه‌های عاقل‌تر از مردها
- ۲۰۴ ..... الیاس

- بخش پنجم: بازگویی داستان‌های عامیانه ..... ۲۱۱
- سه تارک دنیا ..... ۲۱۳
- بچه جن و تکه نان ..... ۲۲۲
- چه مقدار زمین نیاز است ..... ۲۲۷
- گندمی به بزرگی تخم مرغ ..... ۲۴۶
- پسرخوانده ..... ۲۵۰
- گناهکار پشیمان ..... ۲۷۳
- طبل تو خالی ..... ۲۷۷
- بخش ششم: اقتباس از فرانسه ..... ۲۸۷
- قهوه‌خانه‌ی سورات ..... ۲۸۹
- بسیارگران ..... ۲۹۹
- آسارها دون شاه آشور ..... ۳۰۵
- کار، مرگ، بیماری ..... ۳۱۳
- سه پرسش ..... ۳۱۷

## خدا آگاه است و صبور

در شهر ولادیمیر، بازرگان جوانی، ایوان دیمتریچ اکسینوف نام، زندگی می‌کرد. دو دکان داشت و خانه‌ای از خودش.

اکسینوف خوشرو بود. موهای مجعد داشت. سخن او شیرین و صدایش گرم و دلنواز بود. در جوانی مشروب خور بود. اگر زیاده‌روی می‌کرد کافه را به هم می‌زد. اما پس از ازدواج مشروب خوردن را کنار گذاشت. تنها گاهی لب تر می‌کرد.

در تابستانی عازم شرکت در بازار مکاره‌ی نیژنی شد. چون با خانواده‌اش خداحافظی کرد همسرش گفت: «ایوان دیمتریچ امروز سفر نرو. دیشب رؤیایی داشتم که برایت آمد نداشت.» اکسینوف خندید و گفت: «لابد واهمه داری در میخواری زیاده‌روی کنم.»

همسرش پاسخ داد: «نمی‌دانم از چه واهمه دارم. تنها می‌دانم رؤیای بدی داشتم. در خواب دیدم چون از سفر بازگشتی و کلاحت را از سرت برداشتی، موهایت سفید شده بود.»

اکسینوف باز خندید و گفت: «این نشانه‌ی خوش‌یمنی است. خواهی دید تمام کالایم را در بازار خواهم فروخت و برای تو نیز سوغات خواهم آورد.» خداحافظی کرد. سوار درشکه‌اش شد. رفت.

اکسینوف می‌خواست پاسخ دهد. اما زبانش بند آمده بود. با لکنت زبان گفت: «نمی‌دانم مال من نیست.»

«افسر گفت امروز صبح جسد گلو بریده‌ی بازرگان را در اتاقش یافته‌اند. تو تنها کسی هستی که می‌توانستی این کار را بکنی زیرا در اتاق از داخل قفل بود و کسی در آنجا نبود. این کارد خون‌آلود هم میان اثاثیه‌ی تو پیدا شد. از قیافه و رفتار تو پیدا است که جنایت‌کار تویی. بگو چرا او را کشتی؟ چه مبلغ پول از او دزدیده‌ای؟»

اکسینوف سوگند خورد چنین نکرده است. پس از صرف چایی، دیگر بازرگان را ندیده بود. به جز هشت هزار روبل خود پولی ندارد. کارد مال او نیست. اما صدایش محکم نبود. رنگش پریده بود. از ترس می‌لرزید. مقصر می‌نمود.

افسر انتظامی به سربازان امر کرد اکسینوف را ببندند و سوار وسیله کنند. پاهایش را بستند و در ته ارابه جا دادند. اکسینوف گریه و زاری‌ها کرد. پول و کالایش را از او گرفتند. او را به زندان نزدیک‌ترین شهر انداختند. در ولادیمیر راجع به خلق و خوی او تحقیق شد. بازرگانان و دیگر ساکنان شهر گفتند: «در جوانی مشروب‌خور و ولگرد بود اما حال آدم خوبی است» آن‌گاه دادگاهی شد. متهم بود بازرگانی اهل ریزان را به قتل رسانده. بیست هزار روبل پول او را دزدیده است.

زنش، که به روز سیاه نشسته بود، نمی‌دانست چه باید بکند. کودکش همه کوچک بودند. یکی از آن‌ها شیرخواره بود. بچه‌ها را برداشت، به شهری که شوهرش در آن زندانی بود، رفت. اجازه‌ی ملاقات نمی‌دادند. اما پس از التماس و استغاثه‌ی زیاد مسئولین اجازه دادند. زن را نزد شوهر بردند. از دیدن شوهر با لباس زندان و زنجیر بر پا، آن‌هم در میان جنایت‌کاران و دزدان، غش کرد. مدتی بیهوش بود. چون حال آمد کودکش را در آغوش گرفت و نزد شوهرش نشست. از آن‌چه روی داده

در نیمه‌ی راه با بازرگانی آشنا برخورد. شب در مسافرخانه‌ای بیتوته کردند. با هم چایی نوشیدند. سپس به اتاق‌هایی، که به هم راه داشتند، رفتند تا بخوابند. اکسینوف سحرخیز بود. می‌خواست تا هوا گرم نشده راه بیفتد. پیش از سحر برخاست. به راننده‌اش گفت درشکه را آماده کند. سپس نزد صاحب مسافرخانه (که در کلبه‌ی پشت عمارت می‌زیست) رفت. حسابش را پرداخت. سفر را ادامه داد.

پس از پیمودن بیست و پنج میل راه توقف کرد تا به اسب‌ها علوفه دهد. در دهلیز مسافرخانه استراحت کرد. دستور داد برایش سماوری روشن کنند. گیتارش را برداشت بنوازد. ناگهان درشکه‌ای سه اسبه، که بر گردن اسب‌هایش زنگوله‌ها آویزان بود، از راه رسید. افسری همراه دو سرباز پیاده شد. نزد اکسینوف آمد. او را سؤال پیچ کرد. کیست؟ از کجا می‌آید؟ اکسینوف پرسش‌ها را پاسخ داد و افزود برایت چایی بریزم؟ اما افسر به بازجویی ادامه داد و پرسید: «دیشب کجا بودی؟ تنها بودی یا با بازرگانی؟ آن بازرگان را امروز صبح دیدی؟ چرا پیش از سحر از مسافرخانه درآمدی؟»

اکسینوف دلیل این پرسش‌ها را نمی‌دانست اما تمام آن‌چه را روی داده بود، بازگو کرد. پرسید چرا از من چنان بازجویی می‌کنی که گویا دزد یا راهزن هستم؟ سرم به کار خودم گرم است. نیازی به بازجویی از من نیست. افسر سربازها را پیش خواند و گفت: «من مأمور انتظامی این ناحیه‌ام و اگر از تو بازجویی می‌کنم به این دلیل است که دیشب بازرگان هم سفرت را کشته و گلویش را بریده‌اند، باید اثاثیه‌ی تو را بازرسی کنم.»

به درون ساختمان رفتند. سربازها اثاثیه‌ی اکسینوف را باز کردند و جستجو. ناگهان افسر در کیسه‌ای کاردی یافت. فریاد کشید: «این کارد مال کیست؟» اکسینوف دید از کیسه‌ی او کاردی خون‌آلود بیرون آورده‌اند. ترسید. «چرا این کارد خون‌آلود است؟»